نفح الطيب من ذكر المنزل والحبيب

طبع في المطبع المسمى بمفيد عام الواقع في بلدة اكبراباد
بادارة مديره المنشي محمد احمد خان
الصوفي في سنة ١٢٩٩ الهجرية

بسم الله الرحمن الرحیم

بیا ای ساقی سنت فروغ خانهٔ دلها
بده مست شراب جام احسان تو محفلها

عجب نبود رسیدن تا دیار جهل و ناکامی
به پشت ناقهای عقل بربستند محملها

قیاس و اجتهاد و رای از حق دور میدارد
میان طالب و مطلوب باشد بعد منزلها

سپاه عقل تا غارتگر اقلیم سنت شد
ز دین و کیش و ملت اوفتاده چند بسملها

ببین نواب کی بدعت تقلید بر خیزد
بود نقد تمنا بسته دامان مشکلها

ای پر آوازِ سخن هر برزن و کوی شما
غارت دل میکند لعلِ سخنگوی شما

نغمهٔ جان بخشِ سنت میکند بی اختیار
خویش را در باختیم بر حرفِ دلجوی شما

در ترددهای راهِ حق خدا را همتی
منزلِ رحمت قریب آرد تگاپوی شما

ای مقلد پیشگانِ خام مشرب شرم باد
کینه پرورد رهِ ایمان بود خوی شما

ساکنانِ کوی سنت ظلِ رافت گستری
آمدم از دستِ بیدادِ خرد سوی شما

ای هدایت زمزمه خم خم بدوشِ احتیاج
آبِ صافی مشربی بردند از جوی شما

شاهدانِ بزمِ سنت جلوه بر **نواب** خویش
مظهرِ انوارِ ایقان یافتم روی شما

ایکه دیدیم بحفظِ سخن ایوانِ ترا
ضرری نیست ز کس مایهٔ ایمانِ ترا

در چنین عهدِ پر آشوب بسنت بدوی
رحمتِ حق بود ای بندهٔ حق جانِ ترا

خرم ای گلشنِ دین باش بقرآن و حدیث
نغمه نیست دگر مرغِ خوش الحانِ ترا

سبک از باغِ جهان با گلِ سنت بگذر
خارِ تقلید نگیرد سرِ دامانِ ترا

ای ولی نعمتِ مرغانِ شکرخای حدیث
طوطیِ نطقِ من از رشکِ شکرستانِ ترا

روز و شب بلبلِ آزاد نوائی نواب
می توان گفت چمن نسخهٔ دیوانِ ترا

بیا ای دل قدم مردانه در راهِ هدا بکشا — کتابِ کبریا در رو حدیثِ مصطفی بکشا
بخود چشمِ مژگانِ خویش را دل وا کن ای سنّتی — بگلشن غنچهٔ امیدای بادِ صبا بکشا
مباش از حرفِ سنت بسته لب در محفل ای ساقی — تو سرپوشِ سبوی بادهٔ مردآزما بکشا
تحمل کن جفای هر مقلد تا چه پیش آید — سپروارانه لوحِ سینه بر تیرِ بلا بکشا

بتو نواب مخصوص شد اقلیمِ دینداری
بمیدانِ هدایت شقهٔ فتحِ نوا بکشا

ای از تو خوشتر از همه دین است دینِ ما — جز نقشِ سنّتِ تو ندارد نگینِ ما
مسعودِ آسمان بوجودِ مدینه شد — پستی به نرخِ اوج فروشد زمینِ ما
هر اهلِ رای در خورِ سنت نبوده است — هر دیو در بغل نکشد نازنینِ ما
بدعت گرفت آنکه در اسلام بوده است — ماری برآمد از دهنِ آستینِ ما

نواب گوشه گیرِ قناعت نشسته ایم

قرآنِ ما و سنتِ ما همنشینِ ما

مگو ز قصهٔ تقلید همنفس ما را — دمیکه شاد بسنّت گذشت بس ما را
بود براوجِ کتاب و حدیث پرواز — بهرزه پر نزند طائرِ هوس ما را
نه آنچنان بسنن محوِ بیخودی گشتیم — که با کسی نشناسیم و هیچکس ما را
قرینِ عقل نباشد که جز عقابِ حدیث — توان ربود به نیروی هر مگس ما را
بهر قدم فقها چیده اند دامِ قیاس — ز آشیانه بسی نیست تا قفس ما را
بکوی و برزنِ دین دزدِ رای میگیریم — کتاب شحنه و سنت بود عسس ما را

فشانده ایم ز کونین آستین نواب
بکنجِ علمِ حدیث است دسترس ما را

خم خم کشند بادهٔ سنت بیادِ ما — خورشید بر فروخت چراغ مرادِ ما
حاشا که از قیاس حسابی توان گرفت — بر سنت و کتاب بود اعتمادِ ما
سنت ز فیضِ دانشِ خود عام کرده ایم — حیف ست اهل رای ندادند دادِ ما
ای سنتِ نبی ز تو چشمِ عنایتی — کز رای غیر راست نشد اعتقادِ ما

شکل جدائی من و سنت بود محال
شیر و شکر بیار و ببین اتحاد ما

در پیش سنت نبوی گشت منفعل
پیر خرد که بست کمر بر عناد ما

یاران گل عقیده بدستار می زنند
گلزار ماست تغبیهٔ ما انتقاد ما

ما اهل بیت پاک جناب نبوتیم
باشد عدوی روسیه ابن زیاد ما

شد برگزیده هر که خلاف حدیث رفت
گمره بلد شمرده شود در بلاد ما

در طی راه مهر و محبت خوشیم که هست
سنت رفیق ما و کتاب است زاد ما

نواب پاک سوخت خس رای این و آن
از برق جلوه سنت عالی نژاد ما

تا سنت و کتاب بود هم نفس مرا
پروا نماند با خرد هیچ کس مرا

گردش بدیر رای نصیب مقلدان
باشد طواف کعبهٔ سنت هوس مرا

آمد هوای خاطر صرصر سوار من
از بهر قطع عرصهٔ سنت فرس مرا

دست طلب ز حنظل آرا کشیده ام
تا گشته بر نبات سخن دسترس مرا

آن رهروم که حاجت الیاس و خضر نیست
رهبر بود کتاب و سنن همنفس مرا

تقلید را بگو که بجای دگر رود
گردند در مدینهٔ سنّت عسس مرا

نواب ضعف رای تو تسلیم اگر دهند
کلک و مداد از سر و پای مگس مرا

غیر از کتاب راه ندارد بیادِ ما
باشد حدیث احمدِ مرسل مرادِ ما

ترکیبِ پاک یافته با سنت و کتاب
روزِ نخست آب و گلِ اعتقادِ ما

از نزدِ رای سوی تو رفتیم ای سنن
اکنون بود ز تو همه بست و گشادِ ما

بی جلوهٔ تو خانهٔ دل بی چراغ بود
از خیرِ مقدمت شده روشن سوادِ ما

دین نیست کفر به تقلیدِ اهل رای
بگریختن ز رای مقلد جهادِ ما

ترسیم ز بادِ قهرِ تو یارب بر اهل رای
ابطال است میکنند این قومِ عادِ ما

او خویشتن گم است کرا رهبری کند
نواب از خرد نبود استنادِ ما

گویند که دلدار برد دردِ سر ما
باور نکنم تا که نیاید بسرِ ما

آتشکدهٔ عشقِ بتان است دل من
پرهیز که برقی نجهد از شررِ ما

صد طعنه زند بر هوس باده پرستان
تلخابهٔ سر جوش گداز جگر ما

ما محو تجلی سراپای نگاریم
آئینه نیارید به پیش نظر ما

درمان دل زار بود نیم تبسم
دیرست که خون میچکد از زخم تر ما

جان دادهٔ ریحان رخ تازه نهالیم
در پای چمن دفن بکن بال و پر ما

هر جاده که از پای نگارست بگلشن
چاکی ست به جیب هوس رهگذر ما

پروردهٔ نازیم بسلطانکدهٔ عشق
سیمرغ مگس وار رمد از نظر ما

در عشق رسیدیم بجای من و نواب
پروانه و بلبل شده اندرزگر ما

چون ببندد هوس سفله بفتراک مرا
قفس تنگ بود بیضهٔ افلاک مرا

چشم خونبار و دل زار و هزاران آزار
نارسا هست ولی دست هوسناک مرا

کشتهٔ چشم سیه مست کسی آمده ام
جا توان داد بزیر شجر تاک مرا

تن بتلخیش توان داد که آخر بدماغ
شام غربت بدهد نشهٔ تریاک مرا

ناشناسائی خلقم به تجاهل آورد
از کسی دیده نشد جوهر ادراک مرا

منکه ظاهر همه آلودهٔ دنیا هستم — ایزدم برد ز گیتی همه تن پاک مرا

هستی آخرت و نیستی این عالم — چه قدر کرد درین مسئله چالاک مرا

گل بدامان کنم از باغ کتاب و سنت — خرد و رای نماید خس و خاشاک مرا

هیچ از رهزنی رای نترسم نواب — خضر راهست حدیث شه لولاک مرا

کن آشنای لب دو سه حرف کتاب را — دریاب جلوهٔ سنن مستطاب را

رای کسان بود همه سرمایهٔ جنون — فرزانگی ست طالع اهل کتاب را

لبریز حرف شکوه آرا رهی روم — افگنده‌ام بمحشر حساب و کتاب را

قرآن ز قطرگی ببرد تا گهری — سنت کند محیط حقیقت سراب را

هر حکم جلوه گاه حدیث پیمبرست — صد خاورست طلعت این آفتاب را

بی پرده گشت شاهد سنت درین چمن — نتوان گرفت منت آتش گلاب را

جمعیت دلم ز حدیث شریف اوست — از رای ره مده بدلم اضطراب را

تقلید را بهشته بسنت رجوع کن — یکسو گذار بیم سوال و جواب را

نواب راقیاس کسان کی برد ز راه
حجت گرفته ست حدیث و کتاب را

بنور سنت او روشن ست محفل ما
برو بوام قمر روشنی ز منزل ما

هزار جا سر تقلید بر زمین آمد
بلند گشت ز سنت چو تیغ قاتل ما

قیاس بهر مخالف برای ما سنت
عبث بهر ره طرف میشود مقابل ما

صواب و الیسی از کاروان تقاضا کرد
اگر براه خطا میرود قوافل ما

بدرس سنت او مرد عاقبت نواب
جزین نبود ز نخل مراد حاصل ما

بردم از بزم خرد جسم نزار خویش را
افگنم در کوی سنت تا غبار خویش را

بیقراری داشت دل از فتنه رای کسی
آخر از سنت نشاندم اضطرار خویش را

مهر تابانم باوج علم نزد عارفان
وقف سنت تا نمودم روزگار خویش را

از سخن ممنون کلک آفتاب افشان شدم
کرده ام روشن از شبهای تار خویش را

نیست نوابم بدنیا فکرت پاداش رای

بر سرِ محشر فگندم انتظارِ خویش را

حدیثِ یار بود مطلب بهینهٔ ما
بغیرِ دوست نه بینی در آبگینهٔ ما

فگنده ایم به بحرِ حدیث کشتیِ دل
خیالِ دوست چو نوح ست در سفینهٔ ما

نثارِ ساغرِ سنت نمود از مستی
هر آن متاع که دل داشت در خزینهٔ ما

پیِ حمایتِ ما اتباعِ سنت بس
که در درونِ مقلد نشست کینهٔ ما

مراست مرتبه نواب بعد شوکانی
بگو بچرخ که پیدا کند قرینهٔ ما

ز خوانِ دوست بود نعمتی حوالهٔ ما
کتاب جرعهٔ ما و سنن نوالهٔ ما

ز بسکه شهره به میخوارهٔ حدیث شدم
نمی خورند حریفان می از پیالهٔ ما

بجای درسِ خرد در دبیرستانِ کسی
رموزِ عشق بخوانند از رسالهٔ ما

بیار بادهٔ سنت که نیم جرعهٔ او
برد بیک نفس اندوهِ دیر سالهٔ ما

حدیث در غم و شادی ست سود ما نواب
همین ست زمزمهٔ ما همین ست نالهٔ ما

می‌شکند گلشنِ سنت دلِ دیوانهٔ ما	که شود رای کسان سبزهٔ بیگانهٔ ما
رای بیناز دو از فقهِ سنن آگه نیست	نامهٔ جهل بود مبحث فرزانهٔ ما
می‌گشاید رگِ آرای ضلالت اندیش	از سنن آمده نشتر بکف افسانهٔ ما
پشتی از سنتِ خیر البشر آمد ما را	نفگند سیلِ قیاس دگران خانهٔ ما
جلوه از رای غلط حسن شوق افزا نیست	دست در گردنِ کس نیست زمستانهٔ ما
ما و بیگانگی از طرزِ بتان آرای	آشنا نیست بجز سنتِ جانانهٔ ما

بادهٔ رای کسان نیست بجامِ نواب
سیر چشم ست ز سنت همه پیمانهٔ ما

زهر رای بیدماغی حاصلِ سفاکِ ما	نیست غیر از سنتِ خیر البشر تریاکِ ما
بسکه ما از مهرِ سنت ترکِ آرا کرده‌ایم	شاخِ مرجان ست قربانِ سرِ مسواکِ ما
هرچه فهمیدیم جز اثباتِ سنت هیچ نیست	می‌جهد همواره برقِ نور از ادراکِ ما
مرحبا سعی تمسک جند آثارِ دوست	همسرِ تختِ سلیمان گشت آخر خاکِ ما
در زمینِ هند هرگز آرزوی مرگ نیست	باد وقفِ آستانِ طیبه یارب خاکِ ما

آبیاریهای ابرِ رحمتِ سنت نگر — غنچهٔ ایمان دمد از تودهٔ خاشاکِ ما

ما و نواب و کتابی از علومِ سنتش
تو و درماندن بفتوای خردِ بیباکِ ما

مبر بجامهٔ تقلید ازین لباس مرا — بحالِ خود بگذار ای خداشناس مرا
خرابِ رای خودی با وجودِ نصِ قوی — زحالِ خود چه شود گر کنی قیاس مرا
شکایتی ز خردپیشگانِ خود دارم — جز اتباع نشد مایهٔ سپاس مرا
ز راه و رسمِ عزیزان بجان همی ترسم — بگوی یار گذارید بی هراس مرا

نشانِ تیرِ ملامت اگر شوم نواب
خوشم بآنکه غمش کرده روشناس مرا

حرفِ لبِ لعلِ تو دمد روح به تنها — شد زلفِ سخن بر رخِ دین شرحِ متنها
مشکل که دهد دست رهائی دلِ ما را — از زلفِ خرد با همه خمها و شکنها
هنگامهٔ بدعت نه نشست عالم سنت — با داغِ خرد رفت بخون غرقِ کفنها
ما و سرِ آن پادشهِ دین که ز مهرش — پیدا شود از شامِ خرد صبحِ سُننها

آنرا که برین نامهٔ ششگانه گذشت ست | در دفتر ارباب قیاس ست سخنها

کو گلشن آثار کجا خار و خس رای | پهلو نزند خلد بخضرا دمنها

تا خامه بگفتار نبی رطب لسان شد | گنجینهٔ گوهر شده اصداف دهنها

ای پادشه طیبهٔ سنت نظر مهر | دل می برد از دست مرا یاد وطنها

هر کس که درینوقت تتبع ز سنن یافت | خضر رهٔ دین آمده در دور فتنها

آنکس که حدیث نبوی تاج سر اوست | شد پادشهٔ کجکلهٔ کشور فنها

شوکانی اگر شد سر نواب سلامت
وقت ست عقیق یمن آید ز یمنها

صد رشک بمشک سخنم هست ختن را | بو کرده دلم تا گل و ریحان سنن را

در غربت بدعت نبود رحمت سنت | بی حکمت خاصی نگزینند وطن را

در هند چو من سنی پاکی نتوان یافت | هم حرف شدم حضرت صدیق حسن را

در جنب سنن کی خزف رای پسندم | پر گوهر و در ساخته ام درج دهن را

علامهٔ دوران که ز قنوج برآمد | استاد شناسد همه شوکان یمن را

نواب ازان نور که دارد سخن دوست
افروخته شمعی عجبی خانهٔ تن را

حرف البا

اگر برای شوی همدم از تو نیست عجب
دگر قیاس کنی اینهم از تو نیست عجب

قیاس پروری و تند باد رای نخ نی
اگر بباد دهی عالم از تو نیست عجب

اگر بدره دهی درد از تو نیست شگفت
اگر بغم بفزائی غم از تو نیست عجب

رهین شرم نمائی ز محرم سنت
نظر بجانب نامحرم از تو نیست عجب

سنن گذاشته آشفته خرد گشتی
خلافِ طور بنی آدم از تو نیست عجب

خلافِ سنت و قرآن قیاس می رزیدن
برهستی سر پیچ و خم از تو نیست عجب

فغان که مرگ گزیدند اهل دین نواب
صدای نوحه درین ماتم از تو نیست عجب

حرف التا

حدیث دوست که روشن گر روانِ منست
گزین بیان من و بهترینِ فغان منست

همه شکار کنم مرغ اوج سنت را — همای دوخته ناوک کمان من ست

ز فیض علم سنن از دو کون آزادم — خط حدیث ز غمها خط ضمان من ست

صحاح سته که در علم دین علم آمد — به رزمگاه خرد پرچم نشان من ست

به هر روش که مقلد رود تعقب را — سمند فکرت صائب به زیر ران من ست

درین زمان که جهانی به باطل افتاده ست — بیان حق به زبان گهرفشان من ست

درین غزل بتامل نگاه کن **نواب**
که بهترین نواهای دلستان من ست

حدیث دوست بنزدم بدوست مانندست — گمان مبر که مرا این بند بی خداوندست

عیار سنت سرور به یک نمط نبود — برای تو همه زهر و برای ما قندست

برای غیر ز سنت نمیتوان گشتن — که دل بخدمت او از ازل کمربندست

دل کسی اگر از اتباع راضی نیست — به رای غیر پیمبر چگونه خرسندست

پناه نیست بجز سایهٔ سنن **نواب**
درین زمان که ز تقلید فتنه چندست

شاهِ جهان که آبِ رخِ ملک و ملت ست | خلوت نشینِ حجلهٔ احیای سنت ست
بهوپال را که دست تهی شست از سنن | از یمنِ همتش همه آئینِ دولت ست
ما را بعهدِ سنتِ مهدش که دیر باد | صدگونه بر رقابِ خرد بارِ منت ست
تو رای سیگزینی و من سنتِ نبی | تقدیرِ هر کسی ز خداوندِ قسمت ست

بر ما چه طعن گر همه عالم مقلد ست
نواب را تتبعِ سنت کفایت ست

تو در برابرِ من غائب این چه عیاری ست | به نرگسِ خردت توتیای مکاری ست
باختیار نیفتاده چشم بر رایم | خدا گواه که این مقتضای بیماری ست
ز نکته سنجی یارانِ رای بیزارم | حدیثِ غیر سرودن نه رسمِ دلداری ست
دو بار خنجرِ تقلید را مده تصدیع | تو جمع باش بخاطر که زخمِ من کاری ست
مرا بسیرِ سنن چون نهی بری همراه | تو خود بگوی بمن این طریقه یاری ست
محدثان چه عجب گر به نیم جو نخرند | قبای اطلسِ رائی که از سنن عاری ست

بهجر طیبه بنالند حافظ و نواب

که ما و عاشقِ زاریم کارِ ما زاری ست

جان می طلبد لقای سنت — دل می تپد از برای سنت

آزادِ قیاسم و اسیرم — در زلفِ گره کشای سنت

من سر به رای کس نخواهم — چشم من و خاکپای سنت

ای بادِ مدینه نکهتی آر — از گلشنِ جان فزای سنت

در شوق محبت پیمبر — نقدِ دلِ من بهای سنت

از دیدهٔ شوق تکمه سازم — وز پردهٔ دل قبای سنت

ویرانهٔ رای هست آباد — از جلوهٔ دل کشای سنت

روشنگرِ رای تیره آمد — من شیفتهٔ ادای سنت

افلاس نصیبِ اهلِ تقلید
نواب بود گدای سنت

جذبهٔ شوق گر از جانبِ کنعان برخاست — بوی پیراهنِ یوسف ز گریبان برخاست

تو و چشمی که به یغمای دل و دینِ من ست — من و دستی که به تاراج گریبان برخاست

ناقهٔ دل بره یار بود سست خرام — ساربان عشق شد و شوق حدی خوان برخاست

نقش امید من غمزده در هر کاری — همه دشوار نشست و همه آسان برخاست

دل دیوانه بهر سو که شد از سر شوق — سنگ ست در دو بغل محشر طفلان برخاست

سد ره بود تعلق بچمن بلبل را — نکهت گل شده آخر ز گلستان برخاست

دیر آمد دل ازان سوی پریشان آمد — زود برخاست ازین کوی پشیمان برخاست

دل بدر رفت ز پهلو سوی دام کاکل — چون اسیری که بخون کرده ز زندان برخاست

دل در آن زلف ندارد غم تنهائی ما — یاد صبح وطن از شام غریبان برخاست

غمزهٔ شوق ترا نیست محرک در کار — تیغ از جوهر خود سلسله جنبان برخاست

هر که بنشست به پهلوی تو شادان بنشست — هر که برخاست ز بزم تو پریشان برخاست

آنکه هنگامه فروشد ز قیامت عرضش — سوی گلگشتکدهٔ خاک شهیدان برخاست

گل گلشن نبود جلوه طلبگار ترا — خلد را بر سر رضوان و شادان برخاست

یاد من درد شد از دل بدر آن رفت — نام من غم شد و از خاطر یاران برخاست

ذیل دل را چو شکستم بسخن دل بستم — عجب این زمزمه از پردهٔ شوکان برخاست

ای خوشا حال که نواب سن از شهرت شعر
همه در هند نشست و ز صفاهان برخاست

مرنج جانم اگر رفت و امتحان باقیست
هنوز از تن من مشت استخوان باقیست

بخاک رفتم و لیکن ز تاب آتش عشق
هوای سجده بر آن خاک آستان باقیست

بسان بلبل بیدل اگر شدیم ز باغ
که کنج دام ز من و ز تو آشیان باقیست

گرفت سیل سرشکم بساط روی زمین
کشیم آه که تسخیر آسمان باقیست

بکنج دام و شکنج قفس چرا نالم
که گرچه پیر شدم همت جوان باقیست

خراب گشت اگر مسجد ریا منزل
اسیر غم نشوم درگه مغان باقیست

ز من نماند بجز نام و آن وفا دشمن
هنوز بر سر جور است کامتحان باقیست

شگفت چیست اگر زخم دل شود کاری
تبسم لب لعل نمک فشان باقیست

بیا بیا که ز جان فگار در شب هجر
چو آفتاب لب بام یک نشان باقیست

بزن به تیغ جفا نیم بسملم بگذار
تپیدن دل بیتاب ناتوان باقیست

اگر بوعده وصلی یکی نوازش کرد
چه سود بیم شب هجر همچنان باقیست

جفای یار اگر اندکست بسیارست
بیک نگاه بسی چشم خونچکان باقیست

بزیر سایهٔ زلفش نمیتوان خفتن
صدای گردش دولاب آسمان باقیست

بیک دو بوسه دلِ مضطرب نیاساید
تلافیِ شبِ غمهای بیکران باقیست

فریبِ ای عزیزان کجا خورم که مرا
حدیثِ سیّدِ کونین بر زبان باقیست

گمان مبر که زبونِ بتان شود نواب
برای نصرتِ ایمان شهِ جهان باقیست

دوش یک عاشق طبیعت گلّمی گفتار داشت
مستیِ مهرِ حدیثِ احمدِ مختار داشت

خارزارِ رای یاران نقش دیگر بر کشید
عالمِ دینِ نبوت گلشنِ بیخار داشت

نیک بختی را بلاگردانِ خوشوقتی شویم
آنکه سنت را بدنیا و بدین در کار داشت

از عزیزان باد هر مردی که حق دارد عزیز
خوار باد آنکس که سنت مشربان را خوار داشت

گفت حافظ دید چون رنگین بیان نواب را
بلبلی برگِ گلِ خوشرنگ در منقار داشت

حرف الثاء

شد گره غنچه ز رشک سمن بوی حدیث | بست دل رشته جان در شکن موی حدیث

شکر ایزد که نشد معتکف کنج خرد | رخت انداخت دل آخر بسر کوی حدیث

طعنه بیخردان درخور پاسخ نبود | بست راه سخنم لعل سخنگوی حدیث

طاعت راهی نیز ز وجه طلبگار بهشت | هست محراب نمازم خم ابروی حدیث

ابلهان شیفته غمزه آرا باشند | دلربایم بود آن نرگس جادوی حدیث

مونسم شاهد قرآن و انیسم سنت | گر کتابست بیکسوی بیکسوی حدیث

بنده برپا ز خرد باز نمانم نواب
میکشد سوی خودم نکهت گیسوی حدیث

حرف الجیم

درین زمانه مکش بهر ای غصه و رنج | که نقد سنت نابست بهترست از صد گنج

گهی ترانه رای وگهی نوای قیاس | عجب که چند شغنی ست زاغ زمزمه سنج

شکنج طره تقلید زینهار مگیر | شکنجه غم دهرست مرد را نه شکنج

کنون که یوسف سنت بجلوه آمده است | سزد که دست ببرند شکران ترنج

ز رای تیرهٔ خود رنج میکشی نواب
وگرنه اهل سخن را چه کار زین شش و پنج

حرف الحاء

ممنون نیستم که فرستد پیام صلح
بگریزم از خرد که گریزد ز نام صلح

غیر از فسانهٔ خرد و جنگ اجتهاد
هرگز ز مولوی نشنیدم کلام صلح

بر من می حدیث نبوت حلال باد
زان سان که بر فقیه حرام است جام صلح

خواهم عتاب های گریزم ز لطف را
از جنگ گر رها شوم آرد بدام صلح

نواب را بچشم حقارت مبین فقیه
کو را بود بسنت سر در قیام صلح

حرف الخاء

لطف سنت طلبد این دل ما ناگستاخ
رای ناز و که نشیند بدل ما گستاخ

خوشم ای شاهد سنت که بدلداری ماست
نمک حسن تو با زخم جگر ما گستاخ
ای نتواند ۱۲

کاش این چشم که نظارگی تقلید است
میکشید ی رخ سنت بتماشا گستاخ

هامی اینست که این دم بمیانِ حرفست — بود با دامنِ سنت چه قدر ناگستاخ

من و دریادِ سخن دیده گریان نواب
که همه ابر همی گرید و دریا گستاخ

حرف الدال

خصمِ سنت اگر آشفته بیانی دارد — دشمنِ بدعتیان نیز زبانی دارد
به ترقی چه بود رونقِ اربابِ حدیث — پستیِ رتبهٔ ما شوکت و شانی دارد
راهِ حق نیست بجز راهِ کتاب و سنت — رهِ باطل بود آن ره که فلانی دارد
علم آن کس که دهد دل بهوای تقلید — چون بهارست که سیمای خزانی دارد

غیرِ سنت ندهی دل بکسی ای نواب
بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد

صوابِ رای همین بس که کس خطا نکند — نظر بغیرِ احادیثِ مصطفیٰ نکند
گمانِ دستگهِ سنت از قیاس مدار — هر آنچه پادشهِ ما کند گدا نکند
فقیه بهره ندارد ز علمِ سنتِ ما — چرا لب از سخنِ رای آشنا نکند

اگر بفرض نیابد طبیب غیر از رای
خرد ترا نرساند بجانِ تحقیق
حدیثِ ما نبود با قیاسِ کس محتاج

مریضِ عشق سخن خواهشِ دوا نکند
کمینه ایست که با هیچکس وفا نکند
که استفادهٔ ضوءِ ماه از سها نکند

تو باش رهنِ احادیثِ مصطفی نواب
ترا اسیرِ قیاسِ کسان خدا نکند

بگیتی صرفِ کارِ گمرهان توفیقِ حرمن شد
پریدم چار سو آخر بسنت باختم خود را
هما به در بغل رمزِ حدیثی هم نمیداند
ز عالم فتنهٔ رای کسان نفتِ حدیث آمد

کتاب و سنتِ روشن چراغِ راهِ ایمان شد
پر پروانه صرفِ شعلهٔ شمعِ شبستان شد
فقیهِ سالخوردِ شهرِ ما طفلِ دبستان شد
بیا با اینکه در روی خارها دیدم گلستان شد

بنازم طالعِ نواب را با دولتِ دنیا
سر آرای دین و خسروِ اقلیمِ ایمان شد

دیوِ رایِ دیگران چون دستبازی میکند
لافِ اربابِ هوا اسبابِ طولِ گفتگوست

نصرتِ قرآن و سنت جان نوازی میکند
هر قدر کوتاه میخواهم درازی میکند

فکر و تدبیرم بترویج سخن کافی نبود
کارساز حق پرستان کارسازی میکند

دل بسنت میتوان بستن نه با رای و قیاس
مدعی عشق حقیقی را مجازی میکند

دل ز سنت پیشه نواب شریعت نغمه بود
طرز آهنگ صفاهانی حجازی میکند

بجان نقش حق طرفه مشکل نشیند
اگر سهل پرسند باطل نشیند

کنم یاد قرآن که از سینه خیزد
دهم داد سنت که در دل نشیند

نه خود را که از ره برد عالمی را
فقیهی که در فکر باطل نشیند

شگفت آنکه بر رای خود تکیه داری
ندیدم که نقاد غافل نشیند

ز کوی خرد جز مقلد نخیزد
به صدر سخن مرد عاقل نشیند

بزحمت در آید ز رحمت گریزد
ز سنت بهر آنکس که عاطل نشیند

ز سنت نگردد دل راست کیشان
نه آسان رود آنچه مشکل نشیند

گرفت ست تالیف نواب عالم
زخلوت برآید به محفل نشیند

زارباب خرد یارب دل مومن حزین باشد — نه انصاف ست صد خاطر خوش و یکدل غمین باشد
بسنت ساز گر گنجینهٔ ایمان هوس داری — ز بدعت پر حذر باشی که مار آستین باشد
خداوندا امانم ده بزیر سایهٔ سنت — مکائد های شیطان های اندر کمین باشد
بدل برق سنن تابد تماشای حقیقت را — تجلیگاه موسی ا خدا طور آفرین باشد

مشو زندانی زلف بتان ای زن نواب
پسندت آمد این معنی نه دل باشد نه دین باشد

حیف ست کار راهی پرستان اگر نشد — این خاک تیره در کف یاران چو زر نشد
حرمان نگر که همت سنی پاک دین — صدره بسجال ای رسید و اثر نشد
نازم بجذب سنت سرور که بر درش — دل رفت آنچنان که مرا هم خبر نشد
هرچند راهی را گزیدم براهی خود — شادم که تلخکامی من بین شکر نشد

نواب رو نمود بتالیفهای خود
انواع راهی را و کسی را خبر نشد

نسیم جنت از گلزار بطحای تو می آید — در شهوار سنتها ز دریای تو می آید

دل از تقلید برکندن کشیدن جانب سنت — ز لعل گوهرافشان دل آرای تو می آید
تقابل چیست در رای سنن امی عی لکن — طرف گشتن با سکندر ز دارای تو می آید
تو خورسندی که تقلید کسان روشنگرت گردد — جهان در چشم من تاریک از رای تو می آید

دگر احرام کویت بسته نواب از سر شوقی
خوشست بادا که از خود رفته در جای تو می آید

علاج درد دل از رای پر هذیان نمی آید — بجز عکس رخ سنت بچشم جان نمی آید
بسنت بنده ام ناخوانده رسم جاهلیت را — بسوی قبله بدعت رخ ایمان نمی آید
علاج بدگمانیهای من با رای نتوانی — ز تو در خاطر من نعت پیمان نمی آید
بحشر کی رسد رای بحالم چون من صحبت — بدرد من نمی سازد پی درمان نمی آید

چو دیدم زائر و نواب را از سرزمین هند
بخاطر هیچ یاد از کشور ایران نمی آید

دلی کان سوی سنت مائل پرواز میگردد — اگر همطالع گنجشک باشد باز میگردد
صریر خامه ما مژده بخشد متصل ما را — که انجام حدیث خوشتر از آغاز میگردد

درافشای سخن جرمی نباشد شیخ ملت را — سفال را ای یاران از گهر ممتاز میگردد

بجنت می برد سنت خوشا سر سبزی طالع — زهی محرومی آنکس کزین در باز میگردد

صفیر بلبلش از روضهٔ سنت دهد یادم

که با نواب والاجاه هم آواز میگردد

خبری از یمن نمی آید — بوی از پیرهن نمی آید

نشتر غم بدل چرا نخلد — خواستار سخن نمی آید

نکهتی کز حدیث می شنوم — هرگز از یاسمن نمی آید

از تو اخذ حدیث پیغمبر — در زمان فتن نمی آید

ترک سنت گزیدن بدعت — از تو آید ز من نمی آید

آوخ اهل قیاس سنت — همچو جان در بدن نمی آید

یاد نواب نیست در قنوج

هیچ کس از وطن نمی آید

لب که از سنت روایت میکند — طوطی از شکر حکایت میکند

هر که میگوید حدیثِ مصطفی / بر دلِ مسکین عنایت میکند
بهرِ محرم از سنن نالد قلم / بشنو از نی چون حکایت میکند
جانِ دور افتاده از شهرِ رسول / از جدائیها شکایت میکند
هر که حسنِ عاقبت دارد امید / جانبِ سنت رعایت میکند
تیغِ تقلیدِ حریفان کشته بود / لعل جان بخشی حمایت میکند

پیشِ نوا کم مخوان دیوانِ رای
سنتی او را کفایت می کند

محبتی بدل از حرفِ یار میگیرد / بلب حدیثِ دهانِ نگار میگیرد
بیا به گلشنِ سنت که رنگ بر بندی / نهالِ قصهٔ تو از برگ و بار میگیرد
نشاط رای به تقلیدیان مبارک باد / غمِ کسی بدلِ دوستدار میگیرد
تو جمع باش که ما را حکایتِ تقلید / شکایتی ست که از روزگار میگیرد
بیا بیا بچمن زارِ سنتِ مختار / که شورِ بلبل ازین شاخسار میگیرد
بیار شهدِ حدیثی که جان کند شیرین / که جرعهٔ خردم ناگوار میگیرد

من آن نیم که بلغزاندم هوای خرد
قدم بکوی سنن استوار میگذرد

ضمیر خستۂ تقلیدیان نگردد به
نسیم زلفِ سنن مشکبار میگذرد

خوش است گلشن سنت که هر طرف نواب
عنان گسسته تر از نوبهار میگذرد

نسیمِ صبح که دیوانه وار میگذرد
نیافتم ز کدامین بهار میگذرد

فدای قاتلِ عاشق نوازِ خویشتنیم
بغمزه میکشد و بر مزار می گذرد

دگر مپرس که تا چشمِ دلستان برگشت
مرا بگردشِ لیل و نهار میگذرد

براهِ طیبه نشستیم و خاک گردیدیم
باین امید که آن شهسوار میگذرد

دلِ اسیر به زلفِ پریرخانِ سنن
ز خط و خالِ خرد هوشیار میگذرد

بکوفه کار ندارم ببصره نیست مرا
حدیثِ طیبه مرا خوشگوار میگذرد

قرار نیست بیک رنگ دورِ گیتی را
زمانِ شادی و غم مستعار میگذرد

شکوهِ خسروِ سنت نگر که لشکرای
اگر دوچار شود بر کنار میگذرد

گدای کوی خرد دیگری بود نواب

بکشوری که منم شهریار میگذرد

بآن خوشم که ز تقلید کار میگذرد
مرا به بزم حدیث نگار میگذرد

صباح و شام دل آشفتگان سنت را
بیاد حضرت پروردگار میگذرد

زهی نصیب که در پای خم ز گردش جام
بجلوه ساقی گلگون عذار میگذرد

حدیث هول قیامت که واعظان گویند
حکایتیست که از هجر یار میگذرد

مگر خیال هم آغوشی کسی کردم
که بوی گل بدماغ از کنار میگذرد

سواد شهر سخن کی شود فراموشم
باین غریب هوای دیار میگذرد

نوید برق عنایت ز جانب طیبه
که روز هند چو شبهای تار میگذرد

برهگذار تمنا نشینم و بینم
که وعده اش خجل از انتظار میگذرد

فدای بلبل نواب نام این چمنم
که ناله اش همه در ذکر یار می گذرد

حرف الذال

شد مشرف ز احادیث پیمبر کاغذ
نقطها گوهر یکدانه بود بر کاغذ

صفحهٔ عارضِ گل بهرِ نوشتن شاید / درخورِ سنتِ سرور نبود هر کاغذ

روی قرطاس سیه بشود از نقشِ خرد / نشود کاش درین ملک میسّر کاغذ

می نویسیم ثنای سُننِ احمد را / هان بیارید من از ورقِ زر کاغذ

تا حدیثِ صفتِ طیبه نوشتم نواب
گشت چون عرصهٔ گلزار معطّر کاغذ

حرف الرای

ترا ز فتنه بود هر طرف سپاه دگر / زجورِ رای تو هر گوشه دادخواه دگر

هوای رای برد از رهِ سنن دل را / بجز خدای ندارم بران گواه دگر

بیا به گلشنِ سنت که رنگ و بو بینی / نروید از گلِ تقلید جز گیاه دگر

مکش به تیغِ خرد والهانِ سنت را / نکرده اند بجز پاسِ حق گناه دگر

ز بهر خدمتِ بدعت درین زمانِ فتن / بخانه ات نبود غیر رای داه دگر

زتندِ بادِ حوادث که می وزد از رای / بجز حدیث نباشد مرا پناه دگر

ز رای جز تو به پیشِ که نالم ای نواب

که نیست جز تو درین ملک بادشاه دگر

حرف الزای

مستم از نشهٔ دین بهر بکام ست امروز / بادهٔ میکدهٔ طیبه بجام ست امروز

منما روی خود ای ای سیه چرده برو / جلوهٔ از سنغم ماه تمام ست امروز

رندِ ما را که بجز میکده جایش نبود / بین که در زاویهٔ طیبه مقام ست امروز

مدد ای گرمی سنت که ز بردِ آرا / بدماغ منِ بیچاره زکام ست امروز

عالمی رامِ حدیث آمد و تقلید گذاشت / لله الحمد که ایام بکام ست امروز

ناصحا چون نزنم دست بقرآن و حدیث / آن کدام ست که بی شاهد و جام ست امروز

همچو نواب کسی نصرتِ سنت نکند
رقمِ خامهٔ او مسکِ ختام ست امروز

غزل

تو از سر هوس ای این و آن برخیز / بسر کش بادهٔ سنت کن و جوان برخیز

حریف رای مشو اندرین تفقه چیست / ز فرقِ شعلهٔ تقلید چون دخان برخیز

مجو فضای ریاضِ سخن ز کنج قیاس / ازین خرابه بگلگشتِ گلستان برخیز

بگوی طیبهٔ سنت بیا و پا بشکن | سبک چو باد ز بزم خرد وران برخیز

مباد دست رحیق خرد شود نواب
بگو به حضرت او از در مغان برخیز

حرف السین

ای یار رای شیوهٔ احوال ما مپرس | بیگانه ز سنت ما ماجرا مپرس
خواهی دلت چو آینه روشن شود ز دین | بگذر ز رای زن و مدعا مپرس
از جیب اهل رای نقود سنن مجو | یعنی ز مفلسان خبر کیمیا مپرس
باب سنن بدفتر ارباب رای نیست | یعنی بدرد خوکن و نام دوا مپرس

آگاه نیستش ز عالم علم حدیث نیست
آنکس که با تو گفت ز نواب ما مپرس

حرف الشین

بروز گار سنن ساز و بی ریا میباش | بکار رای مبر رنج باخدا میباش
چو غنچه کار خرد مشربان فرو بسته است | نسیم وار ز سنت گره گشا می باش

مرید رای پریشان مشو ز بیخودی
رفیق جرگهٔ آثار آشنا می باش

مجوی رای ز کس با حدیث مصطفوی
بغاوتی مکن و همدم وفا می باش

اسیر فتوی بیگانگان مشو نواب
مدام بر سر این راه رهنما می باش

حرف الصاد

بگذر ز جنگ زید و عمرو بر سر حصص
دانی گزین ستیزه نزاید بجز غصص

گر صاحب فصوص شنیدی حدیث من
در سنت رسول نوشتی هزار فص

در گلشن سخن گل آزادگی بود
جان در تنم ز رای تو کالطیر فی القفص

نسبت میان رای و روایت کجا بود
آن گمره اعلم شمرده شود داین لوخص

سنت چو تیغ قطع دلیل خرد کند
تاویل را گذاشته ایم بسوی نص

عالم عدوی سنت و تنها من ضعیف
آوخ با هجوم کار درین قلت فرص

نواب گو فسانهٔ سنت که دلکش است
تو یوسفی و قصهٔ تو احسن القصص

حرف الضاد

چو طعن بر تو نماید خردورِ مرتاض — تو شاد باش که لابد بود ازین احماض

تمامِ فیض بود حرفِ سنت از لبِ یار — همیشه فیض رسان باد آن لبِ فیاض

نباشدش خبر از قدر و قیمتِ سنت — حکیم نیز هم خرد را ازو بود اغماض

علاج خاطرِ درماندگان بسنت کن — که عاجزست طبیبِ خرد درین امراض

حدیثِ حضرتِ نواب دل ربود مرا
دمیکه ذکر خرد می نگاشتم به بیاض

حرف الطاء

ساقی بیا که موسمِ عیش ست و انبساط — خواهم شدن بسیرِ اهدنا الصراط

یارا بعمرِ شیب چه حاصل بود زرای — چون در شباب پا بنهادم برین بساط

هشدار فتنها ز خرد در کمینِ تست — غیر از حدیث نیست ترا حصن احتیاط

سنت گزین براهی که مرگ ست در پیت — هرگز قیام نیست ترا اندرین رباط

نواب شرم آیدم از حضرتِ نبی

جز سنتش برای نسازیم اختلاط

حرف الظاء

شد خاطرم از کتاب محظوظ / وز سنتِ مستطاب محظوظ

بوی خردم کند پریشان / گردم نه ازین گلاب محظوظ

صد شهرِ خرد نموده ویران / گشتم ز دلِ خراب محظوظ

برچید سخن ز نامهٔ راهی / طبعم شده ز انتخاب محظوظ

بر چرخِ سخن برفت نواب
شد ذره ز آفتاب محظوظ

مستِ حدیثِ راز می ارغوان چه حظ / رنجورِ رای راز مسیح زبان چه حظ

از کف ربوده است دلم را حدیثِ او / ما را ز پی گرفتنِ تقلیدیان چه حظ

چون رای کس بسنتِ احمد نمی‌رسد / از جستجوی معرکهٔ امتحان چه حظ

دستت نداد دست بسنت رسیدنت / در آرزوی وصلتِ حورِ جنان چه حظ

آن را که بی محبتِ سنت بطیبه رفت

نواب گوز قربتِ آن آستان چه حظ

حرف العین

حدیثِ لعلِ تو آغاز یافت در مطلع
سخن ز فسانهٔ اربابِ رای در مقطع

بوصفِ سنتِ احمد چنان غزل خواندم
دری ز رحمتِ ایزد گشود هر مصرع

هزار میوهٔ ایمان دهد بر نخم خسرو
ز ستِ شاخِ حدیثی عجب درین مزرع

مرا بس اینکه شوم منتفع بعلمِ سنن
فقیه مدرسهٔ رای و علم لا ینفع

ز گنجِ رای برآمد بوسعتِ سنت
که جمعِ خاطرِ نواب است از جمع

حرف الغین

بسنت گشتم از هر کار فارغ
به گلگشتِ چمن از خار فارغ

سرت گردم که پیشِ حجتِ تو
مقلد گشت از اغیار فارغ

بشوقِ شاهدِ سنت نخسپم
نباشد مردِ شب بیدار فارغ

بذکر سنتم از رای غافل
بکارِ یارم از اذکار فارغ

مرا شکی نیست از اوضاع نواب
که یکدم نیست از آثار فارغ

حرف الفاء

عمر یاران زمان شد در پی آرا تلف
قل لهم ان ینتهوا یغفر لهم ما قد سلف

هر کجا دردی ز جام صاف سنت ریخته
خاک آن بر خون ارباب خرد دارد شرف

نکته سنت مجو از خاطر تقلیدیان
گوهر آثار را جانهای پاک آمد صدف

عشوهٔ سنت ز ساقی دل برد از اختیار
گر به بزم رای گیران هم شود ساغر بکف

غمزهٔ خون ریز آرا سیف لا امن کشد
لعل جان بخش سنن گوید نوید لا تخف

کی گرفتار بتان رای این و آن شود
هر که چون نواب شد تیر ملامت را هدف

حرف القاف

خوشا تمسک سنت بطرز اهل طریق
زهی نصیب من بنده حبذا توفیق

طریق پر خطر دین و کاروان قیاس
حدیث بدرقه خواهیم اندرین تعویق

بجز شناختن راهِ کامل و ناقص	وگرچه سود مقلد تراز فکرِ عمیق
بپاسِ خاطرِ تقلید کی زحق گذرم	که در خزینهٔ اندیشه نیست جز تحقیق

بمحفلی که زتالیفِ من رود حرفی
ندا کنند زهر سو تعال یا صدیق

حرف الکاف

مرد آن بود که در پیِ ایمان شود هلاک	از رشکِ بلبلی که به بستان شود هلاک
گردم فدای همتِ مردانهٔ کسی	کاندر تلاشِ سنتِ جانان شود هلاک
دارم بکنج اقسیه رشک از کسیکه او	در جلوه گاه حضرتِ قرآن شود هلاک
نازم که من بکشتی سنت نشسته ام	غواصِ بحرِ رای بطوفان شود هلاک

نواب دست زن بسنن بگذر از خرد
هرگز مباد چون تو بعصیان شود هلاک

حرف اللام

آمد اندیشهٔ سنت به طلبگاریِ دل	فرصتش باد که دارد سرِ غمخواریِ دل

ترکِ تقلید بگو نصرتِ سنت فرما
آن می آشام کزو سر زده هشیاری دل

یک طرف سنتِ رخشنده دگر سو بدعت
طرفِ نورِ یقین نیست سیه کاری دل

عالمی گشت گرفتارِ هوای تقلید
کو طبیبی که کند چارهٔ بیماری دل

نه کتابی که درین غمکده مونس گردد
نه حدیثی که نشیند پی دلداری دل

چون ز غفلت سوی سنت نگرایم که مرا
میدهد دست بهم دولتِ بیداری دل

پای در کوچهٔ تقلید کسی می لرزد
بر درِ یار فتادم ز گرفتاری دل

نشوم شیفتهٔ دفترِ اربابِ قیاس
یک حدیثِ لبِ جان بخش و پرستاری دل

من کجا راه کجا شیوهٔ تقلید کجا
دل گرو بست بمن من بوفاداری دل

غازه آمد برخِ شاهدِ سنت نواب
لله الحمد بکار آمده خونباری دل

حرف المیم

تا جانب حدیث نبی ره نهاده ایم
رای و ریای خلق بیکسو نهاده ایم

هم جان بدان کتاب سماوی سپرده ایم
هم دل بران حدیث سمن بو نهاده ایم

ناموسِ چند ساله تقلید نیک نام
در راهِ طیبه شهرِ دلجو نهاده ایم

ای دل بنقل کوش که نا نقدِ عقل را
با پارهٔ خزف به ترازو نهاده ایم

پیشِ حدیثِ لعلِ لبِ یارِ دلنواز
بندی بپای رای زگیسو نهاده ایم

شاهیکه جز باو نتوان گشت روی خویش
سوی حریمِ محترمِ او نهاده ایم

از صندلِ خرد نفزاید بجز صداع
سر در خیالِ دوست بزانو نهاده ایم

چون بوی گل بعالمِ باقی سبک رویم
نواب بار رای بیکسو نهاده ایم

منکه از رفعتِ سنت بفلک ساخته ام
پیشِ رای تو نه هرگز سپر انداخته ام

روی برتافتن از من ز مسلمانی نیست
منکه ابروی سنن قبلهٔ خود ساخته ام

تکمه از چاکِ گریبانِ خرد هانسرد
گوی سر را که بپای سنن افراخته ام

نشوم شیفتهٔ بازی اربابِ قیاس
منکه دل را به حدیثِ نبوی باخته ام

للّه الحمد که در دورِ فسادِ تقلید
بصحاح و سنن ثابته پرداخته ام

تیغِ سنت بکمر خنجرِ آثار بکف
بر سرِ لشکرِ اربابِ خرد تاخته ام

درگلستانِ روایت بتمنای حدیث   سروِ آزادِ ترا همنفسِ فاخته ام
حیله سرمایهٔ فتوای مقلد باشد   من و سنت که دران ساده و بی ساخته ام

بطفیلِ سننِ خیرِ بشر چون نواب
رایتِ فتح و ظفر بر خرد افراخته ام

چند برای کسان مائل و غافل باشم   سختم بس که ز طوفان لبِ ساحل باشم
عالم از جلوهٔ آثار بمینو ماند   من بیک دیدهٔ پرخون بتو مائل باشم
فتح بابی نشد از گردشِ آرا مارا   بعد ازین گوش بر آواز در دل باشم
پسند آنکه جدا از سبقِ سنتِ حق   تختهٔ مشق صد اندیشهٔ باطل باشم

میکند صحبتِ خرد خاطرِ نواب زبون
از حدیثِ لبِ جان بخشِ تو سائل باشم

سحر در شوقِ سنت چون نسیم از خویشتن رفتم   دلِ خون گشته را چاکی زدم اندر چمن رفتم
مقلد تلخ گفتن تا بکی چندی زبان درکش   که من از حرفِ شیرینِ نبیّ از خویشتن رفتم
مرا از بادهٔ آرا کجا مستی بیفزاید   من و جامِ سنن با ساقیِ بدعت شکن رفتم

چه گرمی داشت با تقلید دیدم شیخِ مذهب را
صدای اِمّی در گوشم رسید از انجمن رفتم

جگر صد زخم از تقلید و دل صد زخم از بدعت
باین داغِ جفا از پیشِ یارانِ وطن رفتم

زکامم می‌رسد از نکهتِ آرای هندستان
بشوقِ بوی شوکان در گلستانِ یمن رفتم

بهارِ سنتم بوی دگر رنگی دگر دارد
بآرا خنده‌ها کردم خرد را طعنه‌زن رفتم

مزن تیرِ ملامت‌ها اگر من از پی ایمان
متاعِ سنتی برکف چو صدیقِ حسن رفتم

بیا که دفترِ اربابِ رای پاره کنم
دگر به پیشِ تو رازِ دل آشکاره کنم

من از خرابهٔ تقلیدیان گریزانم
به شهرِ طیبه روم زندگی دوباره کنم

که گفتگوی مرا جز حدیث‌خوان نداند
سخن چو دیدهٔ خاموش از اشاره کنم

هزار نغمه‌زنِ گلشنِ سنن باشم
زمین رای‌پرستی چرا اجاره کنم

اگر دمی بزبانم حدیثِ رای رود
بآبِ زمزمِ سنت لبی غراره کنم

نماند گرمیِ سنت بدوستان نواب
صلاح آنکه ازین انجمن کناره کنم

منکه هر صبح نسیمی ز یمن می بویم
گل سنت که رسد نکهت او می جویم

باده از میکدهٔ علم یمانی خوردم
راه شوکانی علامه بسر می پویم

رفت و روبی دهم از خار و خس راه کسان
من درین گلشن سنت نه عبث می روبم

خنده را می پرستان جهان می گرست
یاد سنت کنم و وقت سحر می مویم

اینکه ذبّ بکنم از سنت او ای ترا
شبنمی پاکم و گرد از رخ گل میشویم

نیست بیفائده تالیف من غمدیده
شاهدی دارم و صاحب نظری می جویم

یافت تعلیم ز علامهٔ شوکان نواب
تو بنو بوی گل باغ یمن می بویم

سوی هلبیه دل خاستم ز جان رفتم
اگر بروی زمینم بر آسمان رفتم

تو زیر سایهٔ آرام نشین و خوشدل باش
که من بسایهٔ پیغمبر زمان رفتم

سرور خاطر یاران امی تقلید ست
خوشم که من بهوای محدثان رفتم

هزار فتنه نو بارد از سپهر خرد
بآستان سنن از پی امان رفتم

ترا بهار خیابان عقل ارزانی
که من بشوق سنن تا در جنان رفتم

بجرعه‌ای که ز میخانهٔ سنن خوردم — ز بند پیری دل رستم و جوان رفتم
تو در خرابه آرا این و آن بنشین — که من بکوی حدیث نبی دوان رفتم
شراب کوثر سنت خمار را شکست — تو جمع باش که من از در مغان رفتم
بملک طیبه رسیدم بجستجوی حدیث — نسیم وار بگلگشت گلستان رفتم
مقلدان خرد را که دشمن دین اند — بذو الفقار احادیث خونچکان رفتم

سوار یکهٔ میدان سنتم نواب
بگرد من نرسد رای کس چنان رفتم

تا در ره حدیث مبارک دویده ام — سر بر سپهر همت والا کشیده ام
از جور رای تیره ندارم شکایتی — این گرگ را بقیمت یوسف خریده ام
گر از لباس رای معرا شدم چه باک — شادم که پا بدامن سنت کشیده ام
بهر سفر برای زیارات انبیار — نصی میان مصحف و سنت ندیده ام
آری سفر به مسجد طیبه روا بود — این حرف از کتاب بخاری گزیده ام
زنار رای باد مبارک باهل رای — من سبحه را ز دست ثریا کشیده ام

کی جلوهٔ خرد به نشاند ز پا مرا | عمری گذشت در پی سنت دویده‌ام
گیرا نشد بخار خرد صحبت دلم | از گلشن حدیث نبوت دمیده‌ام

نواب جز حدیث مگو قصهٔ خرد
فتوای صد هزار مقلد دریده‌ام

نمیدانم به بیداری ست یا در خواب می‌بینم | بلاگردان سنت بودهٔ نواب می‌بینم
به اکسیر حدیثش یافتم آخر بحمد الله | یقینی را که همچون کیمیا نایاب می‌بینم
چه حاجت باشدم افروختن شمع تقلیدی | که از عکس سنن عالم پر از مهتاب می‌بینم
به آب سنت قدسی نشاندم سوزش باطن | دل خود ز آتش تقلیدیان در تاب می‌بینم
بهر جا جلوهٔ تقلید در بزم خرد باشد | دل خود را ز رنگ برق پر بیتاب می‌بینم
به داغ نامرادی سوزد دلهای مقلد را | ترا هر شیوهٔ مرضیهٔ اصحاب می‌بینم

جهان جان داد بر یک جرعهٔ تقلید لب تشنه
من از جام سنن نواب را سیراب می‌بینم

من نه آنم که دگر روی به تقلید کنم | سنتی ورزم و دل زنده جاوید کنم

نه پیامی ز حدیثی نه کلامی ز سنن
خانه در کوچهٔ یاران بچه امید کنم

مست الفت بسوی طیبهٔ سنت رفتم
چند در مدرسهٔ تقلید چنا دید کنم

عاشق سنتم و دشمن اعدای حدیث
بهر رسوائی تو این همه تمهید کنم

چکنم جلوهٔ تقلید پرستان نواب
برخ شاهد سنت همه وا دید کنم

بیاد چشم او دیوانه وش از انجمن رفتم
بگرد جام سنت گشتم و از خویشتن رفتم

خرابیهای بسیارست در سینهٔ خردمندان
گرفتم دامن سنت سلامت از فتن رفتم

نگردد علم سنت بی تلاش در دل حاصل
برنگ خامه گریان در دبستان یمن رفتم

اگر از سنت من خاطرت رنجیده میگردد
ترا تقلید ارزانی که من از انجمن رفتم

شنیدم نامی عطر فتنه آرا از خطا باشد
ز بوی نافهٔ سنت ببازار ختن رفتم

خرد هرگز بمنزل میکشان را بی نمی یابد
کشیدم ساغر سنت ز قید ما و من رفتم

بصد شوق شهادت تیر سنت بر جگر خوردم
ز بیتابی بطوف خانهٔ ناوک فگن رفتم

نمیخواهم میان ای کیشانم وطن باشد
چو بلبل از بوی گل بسا بیزار از سمن رفتم

دماغ نازکم با صاف و دُرد کس نمی‌سازد
بشوقِ جرعه از جام صهبای سخن رفتم

رسیدم سوی هستی از عدم آشفته سنت
مپرس از ماجرای من که پیش از آمدن رفتم

مرا نواب بیت العشرهٔ سنت بود آخر
چه شد امروز گر از رای در بیت الحزن رفتم

خواهم که شوم باد و زگل بوی تو دزدم
گلچین شوم از سنبلِ تر موی تو دزدم

بلبل بچمن در طلبِ گل بفغان ست
گلبانگِ وفا از لبِ خوشگوی تو دزدم

خوبانِ جهان را نبود شیوه بجز جور
غمخواری عاشق نگر از خوی تو دزدم

آسایشِ جاوید شناسم ز رخ تو
عمرِ خضر از کاکلِ هندوی تو دزدم

از سروِ سهی در چمنِ دهر بصد رشک
اندازِ خرامِ قدِ دلجوی تو دزدم

طرزِ نگه از دیدهٔ آهو بربایم
از مشکِ ختن نکهتِ گیسوی تو دزدم

ظلمتکده را ی گزارم بعنبر زان
انوارِ سخن از رخِ نیکوی تو دزدم

تقلیدِ مذاهب قفسی بیش نباشد
گلزارِ حدیث از سرِ مشکوی تو دزدم

نواب بهجرِ تو منم مفلسِ سنت

اگنجِ امل از جلوه گهِ روی تو دزدم

دگر ز نو دلِ بیتاب داغ میخواهم — ز چرخ بادهٔ غم در ایاغ میخواهم

بزیرِ تیغِ ستم سرکشی و من از ذوق — برای زود نمردن دماغ میخواهم

گذشتم از گلهٔ جور و شکوهٔ هجران — کجاست دولتِ وصلت سراغ میخواهم

برو رقیب که من بهرِ فرصتِ وصلش — حضورِ خاطر و کنجِ فراغ میخواهم

درازی شبِ تقلید تیرگی آرد — ز نورِ سنتِ بیضا چراغ میخواهم

بکنجِ رای نباشد فضای علمِ اثر — گذشته از قفسش سیرِ باغ می خواهم

با برو باد نباشد مرا غرض نواب
برای دورِ صراحی دماغ می خواهم

حرف النون

حضرتِ فرقانِ من بُرده دل و جانِ من — بُرد دل و جانِ من حضرتِ فرقانِ من

این دلِ حیرانِ من والهٔ نامِ سخن — والهٔ نامِ سخن این دلِ حیرانِ من

یوسفِ کنعانِ من مصرِ هدایت تراست — مصرِ هدایت تراست یوسفِ کنعانِ من

شمع شبستان من سنت پر نور تست
نسخهٔ ایمان من دست بسنت زدن
روضهٔ رضوان من بزم حدیث نبی

سنت پر نور تست شمع شبستان من
دست بسنت زدن نسخهٔ ایمان من
بزم حدیث نبی روضهٔ رضوان من

والهٔ فرقان من حضرت نواب من
حضرت نواب من والهٔ فرقان من

بهتر از سنت و قرآن چه تواند بودن
گر فدای قدم شاه سنت نشود
پیر میخانه چه خوش حرف بگوشم بسپرد
گر محال ست بنزد تو هواداری حق
لعل سنت بدر آرد دل ما جای قیاس

خوشتر از مایهٔ ایمان چه تواند بودن
شکر آنکس که دهد جان چه تواند بودن
نیست گر مهر من ایمان چه تواند بودن
ثمرهٔ این همه امکان چه تواند بودن
خزف آید اگر از کان چه تواند بودن

دست پیچ تو همان به که شود نذر حدیث
ورنه نواب چه و خان چه تواند بودن

دلم شگفته ز تاثیر روزگار سنن
دو دیده رنگ طرب برخ از بهار سنن

بسی بکشور آرا این و آن گشتی … یکی بیا و تماشا بکن دیار سخن

بنفشهٔ خط کاکلم ازان بود سرسبز … که خورد آب حیاتی ز جوئبار سخن

اگر ز شعلهٔ طور این زمان نشان خواهی … نگر به جلوه گریهای گلعذار سخن

زبون جور بتان خرد نشد نواب
که یافت پرورش ناز در کنار سخن

بالا بلند سنت آن سرو ناز من … کوته نبود قصهٔ رای دراز من

من از حدیث دوست بهر طرف شوم … هر چند پیش غیر شود فاش راز من

آب ست سنت من برای تو چون سراب … من با حقیقت آمدم ای با مجاز من

بر خاطر زمانه ز سنت گران شدم … غم نیست زانکه یار بود کارساز من

تقلید رای شیوهٔ ارباب دین نبود … زین پس حدیث یار و هزاران نیاز من

از غصه پاک سوخت بگو حال دل صبا … با پادشاه طیبه رحمت طراز من

نواب دیده که آخر چه کرد رای
برباد داد شیوهٔ سوز و گداز من

وزید در چمن دین صبای شاهِ جهان | شگفت غنچهٔ سنت برای شاهِ جهان

به برگِ رای کسی این بهار کی باشد | گرفت رنگ ز سنت حنای شاهِ جهان

اگر به چشمِ خرد پروران ندارد رنگ | ز سنت آمده برگ نوای شاهِ جهان

فدای جلوهٔ سنت بر آستانِ نبی | زهی سلامتِ ذوقِ ادای شاهِ جهان

رهِ گریز نداند ز درگهِ سنت | اسیرِ بندگرانِ وفای شاهِ جهان

گرفت تاج زر از مهر شبنم و نواب
همان ز پستیِ طالع گدای شاهِ جهان

دهد تجلی سنت لقای شاهِ جهان | هزار جانِ گرامی فدای شاهِ جهان

بگو به رای پرستان نهند دل بر مرگ | که شد بلند ز سنت لوای شاهِ جهان

تتبع سننِ مصطفی بهر ساعت | فزود دولتِ ایمان برای شاهِ جهان

مریضِ دردِ خرد را که جان بلب دارد | بجز حدیث نباشد دوای شاهِ جهان

فگند تا ره و رسمِ خرد پرستی را | زبانِ علم سر اید ثنای شاهِ جهان

چسان حدیث پیمبر بدل نیاویزد | که نیست رای پرستی سزای شاهِ جهان

هزار مصطبهٔ رای برفگند از پا	نگاه خشم ز چشم جفای شاه جهان
رواج سنت احمد بحسن همت اوست	دراز باد الهی بقای شاه جهان

مسلم ست به نواب شاهی سنت
بزیر سایهٔ بال همای شاه جهان ؛

بیا بمدرسهٔ دین و درس حدت کن	ببند باب خرد اتباع سنت کن
خردوران پی تقلید گر کمر بندند	تو در طریق سنن کوشش و ترک بدعت کن
شکار زاغ قیاس کسی سزای تو نیست	برای صید همای حدیث همت کن
بسی به بزم خرد رفتی و زیان کردی	دمی بصحبت اهل حدیث رغبت کن
ببزم رای به تقلیدیان مشو همدم	کتاب و سنت احمد گزین و خدمت کن
ز رای زنده و مرده چه سود دست ذیل	گرت ز دست برآید بلاغ سنت کن

غبار رای بافلاک میرود نواب
نشان آب سنن بر خدا حوالت کن

گام سنج جادهٔ ارشاد باید زیستن	منکر اقوال بی بنیاد باید زیستن

مردِ سنت بر نمی تابد تعلقهای غیر / سرو سان در باغِ دین آزاد باید زیستن

گر درونِ سینه دل ویران بود دمزن خوش ست / دائم از عشقِ سنن آباد باید زیستن

مکتبِ حق را معلم نیست جز سنت کسی / خوش عقیدتمند با اوستاد باید زیستن

ای خوشا نواب قرآن مرجع و سنت نصیب / عمرها صرفِ مبارکباد باید زیستن

حرف الواو

قسم بشاهِ رسالت قسم بشوکتِ او / که نیست در سرِ من جز هوای سنتِ او

سوی حدیث مقابله مبین بچشمِ خلاف / که رستگار نگردی بجز محبتِ او

به رای کس نکند میل واله سنت / برای خواجه بکوشیم و کارِ ملتِ او

دمی بحلقهٔ درسِ حدیث پا بشکن / که عامِ مجلسیان ست فیضِ رحمتِ او

کجا به کاسهٔ رای کسی فرو آید / دماغ بهره ربایانِ خوانِ سنتِ او

مدام خرقهٔ نواب رهنِ سنت باد / که از زمینِ حدیث ست خاکِ فطرتِ او

بدعت‌کُش ست یارِ محدث فدای او — صد آفرین ببازوی تیغ آزمای او

دارد حلاوتِ عجبی سنتِ نبی — دیگر مپرس از مزهٔ دلکشای او

من از حدیثِ یار کمندی بگردنم — ترسم زرای و حلقهٔ دام بلای او

یکبار هم بکار نیاید خرد مرا — بهرِ کدام روز کنم التجای او

خوب ست برد سنتِ او گر دلِ مرا — این را نگاه داشته بودم برای او

بردم بسر حیات بسودای سنتش — لطفی اگر بمن ننماید رضای او

بیدادِ رای بر سرم از حد گذشته بود — سنت برای خویش گزیدم بجای او

شاد ست پیرِ رای بر این اجتهادِ خویش — شادم که باز پرس کنند از خطای او

ثوابِ من فدای حدیثِ پیمبر ست

دارم امیدِ مغفرتی از ولای او

شریکِ صحبتِ بزمِ خرد گزار مشو — درونِ باغِ شریعت گیاه وار مشو

مرا به بندِ فرنگِ خرد بلا تقصیر — اسیر داشته بدنام روزگار مشو

ترا که گوشِ سنت کند مددگاری — سیاه مستِ می رای زینهار مشو

اسیر رای شدن صد بلا فراز آرد	تو اندرین هوس خام پخته کار مشو
طفیل سنت اگر قدر خود فزون خواهی	مرید رای بهنگام اقتدار مشو
رسول روز قیامت شفیع تو گردد	برای پیروی رای بیقرار مشو

تو خود بملک سنن تاجدار ملت باش
رهین سنت نواب نامدار مشو

حرف الهاء

منع حدیث خیر بشر میکند فقیه	مسکین نبرد راه بسرّ نفخت فیه
حسن حدیث یار ز رخ پرده بر فگند	ای وای ریش مجتهد و سبلت فقیه
ناصح به طعن سنتیان حرف می زند	یارب نگاه داریم از شر این سفیه
ماییم و بحر سنت احمد که اندران	یادی نیایدم ز جگر تشنگان تیه

نواب را بروضهٔ سنت بود مقام
بشری له بذلك طوبى لزائریه

صبحدم بر سر ارباب سنن آمده	فرصتت باد که چون گل بچمن آمده

بر میان بر زده دامن ردِ تقلید
روشنم شد که ز شوکانِ یمن آمده

غایتِ تست که گمراه کنی عالم را
ای خردمند مگر غولِ زمن آمده

صد گره خورده سرِ زلفِ خرد از دمِ تو
ایکه با نافهٔ سنت ز ختن آمده

جلوهٔ تازه گرفته ست ز سنت بهوپال
زان زمانیکه تو صدیقِ حسن آمده

دیدم بسر زمینِ اوده رای زاده
طفلی دکانِ تازه ز شیخی کشاده

بالای تختِ رای مجرد نشسته
حرفِ ز آیت و سنن دین نخوانده

در مجلسِ تعصب از خویش بهتری
بر مسندِ مکابره گرم افتاده

هر دم بر درِ حق کمرِ خویش بسته
رختِ خرد ببزمِ تنقه نهاده

بر فرقِ خود کلاهِ تجدد شکسته
اما ز اهتمامِ سنن اوفتاده

از طلبهٔ حدیثِ رخِ دل گرفته
در موقفِ خرد بادب ایستاده

از مهرِ سنتِ نبوی دل کشیده
خود را بچشمِ رای زنان جلوه داده

در اعتسافِ شیوهٔ آبا گزیده
در مرگ اعتمالِ حیاتی نهاده

سرمستِ خوابِ غفلتِ لایعقلانه | چشمی بروی جلوهٔ بدعت گشادهٔ
با اهلِ حق درآمده گرمِ مباحثه | در سدِ راهی تیرهٔ برباد دادهٔ
صهبای نابِ کوثرِ ملت نشناخته | گر از مغانِ ای فرو خورده بادهٔ
زین نقشها که خامهٔ حق گو رقم نمود | آمد پسندِ حضرتِ دل روی سادهٔ

نواب را برشتهٔ مهرِ خود کشید
علامهٔ یمن ز بهین خانوادهٔ

تا به تقلید بدگمان شدهٔ | شیخِ سنت درین جهان شدهٔ
نکنی باک در خلافِ حدیث | زانکه فی الحال فقه دان شدهٔ
باش یک جانب از حدیث و خرد | جهل باشد که درمیان شدهٔ
بین ببین تو مسخر اشد دل | بسکه تقریبِ آن چنان شدهٔ
پشت خصم بودهٔ به پیشِ خرد | در بهارِ سخن خزان شدهٔ
لبِ لعلِ حدیث میگوید | زندهٔ عمرِ جاودان شدهٔ
صیدِ دانش کنی بدامِ حدیث | چشمِ بد دور نوجوان شدهٔ

شکرِ شوکانیت بود واجب
چشم بر گلّه خسر دنه کنی

بارِ دیگر حدیث خوان شدهٔ
سنتِ یار را شبان شدهٔ

نگزینید بجز حدیث لبت
دل نواب را ضمان شدهٔ

حرف الیاء

تو رای گیری دغیر از هوا نمیدانی
تفاوت از بتِ خود تا خدا نمیدانی

دلت چو سنگ اثر از سنن نمیگیرد
تو قدرِ طبعِ رسول آشنا نمیدانی

خبر نداشته از رای کارِ خود کردم
تو راه و رسم وفا و صفا نمیدانی

شرابِ خمکدهٔ رای خوردی و مستی
بهارِ گلشنِ سنت نما نمیدانی

برای رای سرائی سنن نمیدانم
گزشت کار ز طفلی چرا نمیدانی

تو بر حدیث نبی رای انهی تقدیم
بلای پرسش روزِ جزا نمیدانی

اگر گذاشته نواب به رای شدی
عروجِ مرتبهٔ مصطفیٰ نمیدانی

چرا بکوچهٔ دلدادگان گذر نکنی / بسوی طیبهٔ خیر البشر سفر نکنی

هزار صبح سعادت دمد ز جیب حدیث / ز رای تیرهٔ شب خود دراز تر نکنی

ترا که الفت دیو خرد زبون دارد / بنازکان سنن دست در کمر نکنی

شب تو جلوهٔ سنت چو روز گرداند / اگر ز رای چراغ قیاس بر نکنی

اسیر کلبهٔ تقلید می شوی نواب / سر از دریچهٔ سنت چرا بدر نکنی

ساقیا سنت پرستم یللی / از می توحید مستم یللی

رای دارد گرچه زلف پر شکن / خویشتن را خود شکستم یللی

در دل من نقش سنت خوش نشست / از غم تقلید رستم یللی

سنگ سنت کاسهٔ بدعت شکست / بر خرد با شیشه بستم یللی

سبحهٔ یاران کم از زنار نیست / رشته را از هم گسستم یللی

آشنای بحر سنت شد دلم / دست جان از رای شستم یللی

جرعهٔ میخانهٔ سنت کشم / مست صهبای الستم یللی

مستیِ سنت چنان مدهوش کرد — با تو هم زانو نشستم یللی

نیستم نواب پروای خرد
بندهٔ ایزد پرستم یللی

هوسِ ماست حدیثی از لبِ جانان مددی — مددی طالعِ صدیق حسن‌خان مددی

اندرین دور که گرم آمده سوقِ بدعت — شورِ سنت مددی نعره‌زنان مددی

حسرت گریه برادبارِ مقلد باقیست — نیست غم در قطره‌ام دیده گریان مددی

انس با رای پرستان نتوانم ورزید — وحشتِ دل طلبم چشم غزالان مددی

دلِ ما از قفسِ رای به تنگ آمده است — هان فضای چمنِ سنتِ ما هان مددی

زمرهٔ رای دراوفتاد با ربابِ سخن — شیخِ سنت مددی قاضی شوکان مددی

پشت ما خم شده از بارِ گرانِ تقلید — سنتِ خیرِ بشر حضرتِ قرآن مددی

گفت نواب غزل در صفتِ سنتِ تو
خواجهٔ دین صلهٔ قبلهٔ پاکان مددی

تو قدرِ سنتِ خیرِ البشر نمیدانی — که بودهٔ زخرد در کفِ پریشانی

نه هر کسی ز خرد پروران لقب یابد
سزد بکلکِ محدّث خطابِ ترخانی

گذشتن از سخنِ یار سخت دشوارست
شعار رای ز کف داده ام بآسانی

بیا بمحفلِ دل زندگانِ علمِ حدیث
مشو مصاحبِ امواتِ رایِ حیوانی

من و ارادتِ سنت که نور افزاید
ترا ز دفتر آراست ظلمتِ جانی

بروز حشر بود حجّتِ موجهِ ما
حدیثِ پاکِ رسول و کتابِ یزدانی

بسا ائمه گیتی گذشته اند امّا
یکی نخاست بجاهِ امامِ ربانی

اگر سلامتِ دینِ خود از خرد خواهی
بخوان صحیفهٔ علمِ جنابِ شوکانی

بسلکِ آلِ رسول ست منسلک نواب
بود عداوتِ او کارِ نامسلمانی

متفرقات

وعدهٔ وصل مرا آن شوخ بر فردا فگند
دیر می آید قیامت کشت هجرانش مرا

ظلِ اقبالِ سخن نازم که لطفِ عام او
مدتی پرورد در آغوش و دامانش مرا

ولہ

ای صبا رحمی بمشتِ خاکِ من	از سر آن کو نه برداری مرا
سخت از دستِ قیاسم وارهاند	برد آسانم ز دشواری مرا

ولہ

رفته بودم که همی خاطرِ خود شاد کنم	در چمن جلوهٔ گل برد ز سر هوشِ مرا
همنشین هرزه خروشی ز خرد تا بکجا	کاش تکلیفِ شنیدن ندهی گوشِ مرا

ولہ

بوصلی زنده گردان کشتهٔ شبهای هجران را	امیر الملک والاجاه صدیق الحسن خان را
جهانِ ظلمتِ تقلید نور آبادِ سنت شد	خدا در رحمتِ خود جا دهد قاضی شوکان را

ولہ

تردامن آمدم بر داور بروزِ حشر	فرمود یک زمان بنشیند در آفتاب
اهلِ هوا بطینتِ خفاش بوده اند	نواب هست سنتِ پیغمبر آفتاب

ولہ

قرابه میکشیم و دل نمیشود خرسند	مگر بباد و بد اندیش رفته ام یارب
بمستی هوسم مستی دگر بفزای	بباده سنن از خویش رفته ام یارب

وله

ادب بگذاشتم گفتم بمستی	شمیم گل غبار کوی یارست
سر بدعت زتن برداشت نواب	چه دست سنتش خنجر گذارست

وله

هر چند که مدت بدلم ستر مضمون ست	این بیت که رسوا نشوم بوی جنون ست
ساغر کش قرآنم و صهباچش سنت	تقلید درین انجمن از حلقه برون ست

وله

تا دلم از حلقه گیر شب هجران شده ست	مرگ باز نگیم دست و گریبان شده ست
عالمی شیفته سنت و فرقان آمد	هند از سعی نواب چه شوکان شده ست

وله

دل ماند ز من جدا همیشه	گوئی که ضمیر منفصل هست

تا مرد خرد حدیث بشنید	از کردهٔ خویش منفعل هست

ولہ

پیمان وصل و صد بہ جانکاہ هجر یار	مردن نداد و زیستنم هم نمیدهد
بگذر ز رنگ کاو کاو خیال قیاس و رای	رنجی کسی بخاطر خورم نمیدهد

ولہ

کجا ز سودهٔ صندل صداع هم بتواند	علاج درد سر از نوی آن دلستان داند
تقلد لذت وصف سخن ز ما چه پرسی	دل مالطفا این تقریر نیاید از زبان داند

ولہ

من وکیل دل نالان که اگر دست دهد	دولت وصل شبی شکوهٔ هجران بکند
کشتهٔ غیرت آنم که براه تحقیق	نظری جز برخ سنت و قرآن نکند

ولہ

بیان وصف سخن در سخن نمی گنجد	بزرگی لقمهٔ ما در دهن نمی گنجد
صبا نوید وصال که میدهد امشب	که جان ز جوشش مسرت بتن نمی گنجد

ولہ

علاجِ دردِ جدائی بمرگ آسان ست
اگر امیدِ وصالِ تو درمیان نبود

نگاہِ مہرِ ستمگر چہ جای تہنیت ست
خدا کند کہ درین لطف امتحان نبود

برای فتن و مقبولِ خوش شدن نواب
اگر ظہور نگیرد چنین چنان نبود

ولہ

دلبرِ من کہ ہمہ خوبی عالم دارد
اینقدر ہست کہ آئینِ وفا کم دارد

بعد عمری کہ بیک بوسہ دلم شاد کند
می شناسد کہ جوانمردی حاتم دارد

کاش جانی ز سر نو بمن مردہ دہد
نازنینی کہ دمِ عیسی مریم دارد

رونقِ حال گواہ ست چہ گویم نواب
طرفہ عالم سخنِ خواجہ عالم دارد

ولہ

غرض آنست کہ جانم برود بر سرِ شوق
ورنہ محرومی من در خورِ پیغام نبود

در پیِ عمر گہی در عقبِ زید روی
غالباً راہِ سخن جادۂ اسلام نبود

ولہ

نقابِ زلف گر از رخ نبردار و روا باشد — که آبِ زندگی دانم وطن در تیرگی دارد
کسی گرد خیالِ خود نه بیند جلوه زشت — سرش آشفتگی بگرفت و چشمش خیرگی دارد

ولہ

دردی بر سر مجنون چه بلا می آید — جرسِ ناقہ لیلی بصدا می آید
کارِ تقلید ز اربابِ ہوا می آید — اتباعِ سخن از جبرگہ ما می آید

ولہ

اضطرابی نچنان برق نه سیماب کند — آنچه در یادِ سخن این دلِ بیتاب کند
آنکه چشمش بغلط بر صفِ شاهان نزند — کی نظر سوی دلِ خستہ نواب کند

ولہ

سنم و دامنِ سنت که بہر گامم فقیه — دیده باید بره راست بود یا نبود
من اگر سوختم از آتشِ رخ نیست عجیب — سوختن شیوه آبائی پروانه بود

ولہ

بهرکه تاجرِ تحقیق کاروان باشد — بجز حدیث دگر مایهٔ زیان باشد
بکوی یار سپردند مشتِ بال و پرم — دعا که کرد که در خیبت آشیان باشد

ولہ

نه قیاسیست نه عقلیست نه رائی دارد — شاهدِ سنت ما طرفه ادائی دارد
گریه و آه مرا بیند و گوید برقیب — این خرابات چه خوش آب و هوائی دارد

ولہ

از کنجِ قفس نیست مرا هیچ شکایت — آزاد مکن در چمنِ خویش نگهدار
در دامنِ احباب توان زد گلِ سنت — بر غیر مفشان چمنِ خویش نگهدار

ولہ

چو من پیغامِ خود با قاصدِ آن دلستان گویم — مبادا دیگری فهمد بطرزِ چیستان گویم
حجابِ جلوهٔ حق آفتابِ عالمِ ایمان — اگر بدعت چنین گویم وگر سنت چنان گویم

ولہ

بزخمِ دلم ریختنِ ملح چه سود است — ای کانِ نمک چسپ باین سینهٔ ریشم

گه کار بقرآن و گهی شغل به سنت		سنت کش فرخندگی طالع خویشیم

ولہ

جذبهٔ حضرت گل برد بگلشن ما را		بلبلان مژده که ما نیز بگلزار شدیم
با هیچ افسون خردمند نگیرد در ما		خو پذیر سنن احمد مختار شدیم

ولہ

بر دار از راه حدیث نبوی عالم را		ستم رای چنان نیست که از یاد برم
کی نسیم چمن خلد فرو بید ما را		منکه در کنج قفس سنت صیاد برم

ولہ

تنها نه همین جان و دلم در تب و تاب است		چون کاغذ آتش زده یک شهر شرارم
دل غارت صد عشوهٔ آراستوان شد		یک جلوهٔ سنت برد از صبر و قرارم

ولہ

مپرس از ماجرای دیده و آه جگر دوزم		اسیر الملک و الاجاه عشق خانمان سوزم
گذار عمر و اوقات موحد حالتی دارد		بقرآن بگذرد هر شب بسنت بگذرد روزم

وله

درد دل را تو توانی که کنی گوش ولی — از من این قصهٔ جانسوز نباید گفتن
دوش در بزم حدیثی ز نوابی لب خواب — حالتی رفت که از خویش نباید گفتن

وله

تا صبح مرا دیده براه قدمت بود — از حال شب هجر من از چه پرسی
نواب هویداست بر ارباب محبت — لطف سخن احمد مختار چه پرسی

فرد

نسیم دوست گذر کرد بر سر نواب — رسول امت خود را بجا نوازش کرد

فرد

بذوق جلوه حسنش دل ستم دیده — ز چشم آینه چشم گرسنه تر دارد

فرد

دل تقلید پیوند آتش افسرده را ماند — زبان ساکت از نفت چراغ مرده را ماند

فرد

تا خاطرت ز علم سخن بیدماغ شد | چندان نشسته‌ای که بسینه دواغ شد

فرد

بودم امشب در فراقش اضطرابی تازه | دست گر بر داشتم از دل نهادم بر جگر

رباعی

جماعه که زنا شیر فقه در جوش اند | بمرگ رای خرد پروران سیه‌پوش اند

خلاف زمرهٔ سنت که از ازل نواب | بمهر خیر بشر خویشتن فراموش اند

قطعه

دلیل شرع بود چار چیز میگویند | یکی کتاب خدا و دگر حدیث رسول

سوم قیاس و چهارم وفاق مجتهدان | ولیکه در نظر امتحان جمله فحول

قیاس ها و شما در مراتب احکام | خصوص نزد تصادم بحجت مقبول

بهیچ چیز نماند که فضله رای است | کسش قبول ندارد بجز ظلوم جهول

وجود هیئت اجماع خود بسی مشکل | باحتجاج نیرزد به پیش اهل عقول

قیاس فاسد و اجماع بی اثر آمد | بجز دو نوع نخستین نباشد اصل اصول

که استحسان فقها را بدعت نام کرده امام شافعی است حقیقت این سخن از رجوع بسوی کتاب ارشاد الفحول شوکانی و حصول المامول مؤلف لاثانی واضح می‌شود ۱۲ ممتاز الدوله میر عبد الحی خان سلمه الله تعالی

رباعیات

ای زانکه کشِ قیاس نعمت دگرست
مغرورِ تفقهی حقیقت دگرست
خلدی که بگوهرِ خرد آراید
مجموعه آرِنست جنت دگرست

رباعی

قرآن و حدیث تاجِ ما افسرِ ماست
آن دلکشِ ما بر آمد این دلبرِ ماست
مارا بدهان خطبهٔ سنت باشد
نقدِ سخنم سکهٔ پیغمبرِ ماست

رباعی

تحصیلِ حدیث بارِ خاطر شده است
اشراطِ قیامت همه ظاهر شده است
وقت ست و مدِ صبح قیامت از را
شمع لگنِ حدیث آخر شده است

رباعی

آن باده که در خمکدهٔ تحقیق ست
مینا ست کتاب و نقشِ ابریق ست
قرآن و حدیث حجتِ خالصِ ماست
تصدیقِ نخستین ز دلِ صدیق ست

رباعی

ای دشمن هدی احمدی پشت به پشت	جز بادِ خرد نباشدت اندر مشت
من تیغ محبتِ رسول اللهام	ایمن منشین که من تراخواهم کشت

رباعی

گر پیر شدم جوشِ شبابم دادند	از خمکدهٔ سنن شرابم دادند
گر روز سیه شد ز خرد باکی نیست	در روزِ سیاه آفتابم دادند

رباعی

جان از غم تفریع حزین می باشد	با شکوهٔ تقلید قرین می باشد
نواب گزینید سننِ خیرِ بشر	کز بهرِ نجاتِ او ضمین می باشد

رباعی

از علمِ حدیث دل دگر نتوان کرد	سودای سنن ز جان بدر نتوان کرد
بارای کسان عمر بسر میگردد	ضائع تر ازین عمر بسر نتوان کرد

رباعی

در جملهٔ ملل افضلِ ملت بهتر	یعنی که طریقِ اهلِ سنت بهتر

زان جمله عصابهٔ حدیث نبوی — درستیان با همه قلت بهتر

رباعی

ای رای تو بیخبر ز اسرار نفوس — تا کی سخن از ارسطو و جالینوس
آنرا که خرد ماده فاسد کرده — مصلح نبود جوارش بطلیموس

رباعی

بر حرف خطا خط صوابی درکش — در بزم حدیث آفتابی درکش
از درس خرد اگر به تنگ آمده — با من به یمین بیا کتابی درکش

رباعی

یک چند به بزم قصه کاران رفتم — چندی بدر خردگزاران رفتم
دیدم همه اندیشهٔ دنیا سازیست — ثواب بکوی دین شعاران رفتم

رباعی

گویند بت تقلید قرین تو منم — غمگین نشوی که همنشین تو منم
سنت گوید که این چه اسلام بود — دل شاد نشین نقش نگین تو منم

رباعی

در سینه ز مهر رای داغی داریم
در کوی حدیث او سراغی داریم
هر قوم برای خود دلیلی دارد
ما نیز بدست خود چراغی داریم

رباعی

اول رهِ کوی طیبه پیدا کردم
پس نشهٔ عشق را دوبالا کردم
یک عمر بهوی سنتش همچو نفس
بیرون و درون چه جستجوها کردم

رباعی

نهادِ اهلِ حدیث است اتباعِ سنن
صبای رای نیاید گذر درین گلشن
کجاست صاحبِ تقلید گو بیا و ببین
بهارِ این چمن و خارزارِ رای من

رباعی

از رای نشد شگفتگی حاصلِ تو
شد سنگ ز بارقهٔ آب و گلِ تو
این حال نصیبِ هیچ مقهور مباد
سررشتهٔ رای شد نفس در دلِ تو

رباعی

فرداست که گیرند حساب از من و تو	ناطق بعمل شود کتاب از من و تو
تقلید کسان سود نه بخشد آنجا	پرسند ز سنت و کتاب از من و تو

رباعی

صدیق حسن بلاست سرمستی تو	خود نیست برابرت با هستی تو
بی نقد عمل کسی فروشد جنت	هیهات هیهات از تهیدستی تو

رباعی

هر چند گنه کنم پگاه و بیگاه	نومید ز رحمتش نباشم والله
گر هست نجات عالمی از رهِ عدل	بخشیده شوم بفضل ان شاء الله

در شوق حرمین شریفین گفته

خوش آن زمان که دگر با صدای اشتیاق	دلم کشد بطوافِ حریم بیت الله
روم بعزم و اندوهِ معصیت شویم	دلم بلمعهٔ مهرجبین بجلوهٔ ماه
سحر ز خواب بر آیم بعالمِ شوقی	حطیم پیش و حجر رو برو و حرم همراه

وگر بخواب روم نور کعبه را بینم
چراغ شامِ غریبانِ خویش خاطرخواه

حریم کعبه و انبوهِ خلق و سنگِ درش
من و مرادِ دلِ پُرآرزوی و نامه سیاه

چو از حوادثِ گیتی نجات حاصل نیست
خوش ست گر بگریزم بحضرتِ الله

چه حضرتی که فروماندگانِ وادیِ عشق
امیدگاه ندارند غیرِ آن درگاه

دران حریم که صیدِ حلال نتوان کشت
مرا چگونه پسندد بدستِ فتنه تباه

نیازم آنکه طوافِ حرم بپا سازم
قدم ز دیده و آن خاکِ آستان ز نگاه

در آن مقام که انوارِ ذات در نظر ست
روم بوجد و بنیدازم از نشاط کلاه

هوای شهرِ رسولِ خدا دلم بربود
کجاست قائدِ توفیق تا شود همراه

کشان کشان ببرد از دیارِ هند مرا
سوی مدینه که خوش مهبط ست طاب ثراه

حریم کعبه جواب و بقیع مهر قباب
باهلِ درد مآب و رسول را بنگاه

سفر کنیم بدان آرزو که نتوان گفت
هجومِ شوق بدل حسنِ خاتمت همراه

همیشه شیوه گزارم ز نصرتِ سنت
بسی بتازی و گهم پارسی و ریخته گاه

مدام پیشه بود ردِ محدثات مرا
خدا گواه و دلِ حق پرستِ من آگاه

بجز کتاب خدا و بجز حدیث رسول — نبوده است مرا در دو کون پشت و پناه

بلای راهی فقیهان و تراز منطقیان — ز شاه راه حقیقت برآورد گمراه

بجز خرابی و حیرانی و پریشانی — نتیجه هیچ ندارد بجز دو الاجاه

امیر ملک بهادر که تابع اثر است — بجز حدیث ندارد وظیفه شام و پگاه

باین و آن نشوم مقتدی به بیخردی — ازین و آن نکنم پیروی برای تباه

خدای را سخن عمرو زید گوش مکن — حدیث گوی و ز قرآن شنو سخن کوتاه

تفنن است که با هر کسی همین سازم — تو خواه دانیش از اختیار یا اکراه

قدم بکوی کسی میرود که لا غیره — دلم بسوی کسی میکشد که لیس سواه

هزار حیف نیامد ز دست من کاری — که رحیل فراز آمد عمر شد کوتاه

بقول خلق منم کامگار و گر بینی — بنای آسته اوفتاده ام بر افواه

سعادتی که بدان فخر میتوان کردن — نجات آخرت است و مراتب دلخواه

مبین بظاهر من گر تو ناظری ناظر — بجو ز باطن من گر تو آگهی آگاه

روم بحب خدا و رسول و یارانش — شنیده ام که شود دوست دوست همراه

برب کعبه که در عمر خویش معبودی	بجز خدا نه پزیرفته ام خدست گواه

امید هست دم مرگ از لب نواب
بر آید اشهد ان لا اله الا الله

تمت

تم الدیوان ونجز نظم المرجان فی سلخ شهر رمضان الذی انزل فیه القران من المائة الثالثة عشر الباقیة منها سنتان علی قول کلمة التوحید التی هی مفتاح ابواب الجنان وقد قال سید الانس والجان فیما صح عنه واخرجه ائمة هذا الشان من کان اخر کلامه لا اله الا الله دخل الجنة فلله الحمد علی ذلك والمنة

تمام شد

خاتمۂ طبع ریختۂ خامۂ سیادت مآب شرافت نصاب ناظم ماہر
شاعر ساحر مولوی حکیم سید اعظم حسین صاحب سندیلوی سلمہ اللہ تعالیٰ وعافاہ

حرف حرفیست کہ دلکش نوایان حمد احدیت را از پردۂ نفس بدر جستہ
و لفظ لفظیکہ رہگرایان مرحلۂ محمدیت را باندازۂ رہنمائی بر زبان رفتہ
آگاہ درونان بساختن آن کار محکم آئینہا درست کردہ اند و فرخ نہادان
بہ پیمودن این جادۂ روشن روشہا پدید آوردہ یکی بر طریق مستقیم
سراسر گہر پاش و گنجینہ فشان گزشتہ اند تا بینوایان تہیدست
را بچیدن لعل و گہر سرمایہا بکف افتد نہ گنج و گوہر کہ رازہای
یزدانی کہ سینہ پرورد پاکان و سویدا نشین خاصان بودہ
ست ہا را بخاطر فرو ریختہ اند و گاہی بہ بزم آگہی کمر بساقی گری
بستہ اند تا قدح آشامان العطش گوی را دجلہ ہا بساغر و میخانہ ہا
بہ پیمانہ کردہ نہ میخانہ و پیمانہ ہمانا سخن از عالم دیگر میرود گنج و
گوہر عبارت ہم ازین لفظ و عبارت ست و بادہ و ساغر خود

مجازی ازین گونه حقیقت نه بینی که این اشعار آبدار در چشم جوهر شناسان معنی بگنج و گوهر میتوان ارزید و ذوق این ترانهای موزون دماغان بزم سنت را سر خوشیهای باده میتواند بخشید مختصر دیوانی سر سبز تفصیل خیالات نازک و دلنشین مجموعه ایست موسوم به **نفح الطیب من ذکر المنزل والحبیب** بقلم جامع اشعار حکمت مضمونی که بسته شد همه هوس انگیز وصال سنت ست و اشتیاقی که حرفی ازان سروده آمد همه ذوق افزای محمدیت سنت آموزی را شگرف قانونی طراز بسته شد و حقیقت شناسی را سترگ آئینی درمیان نهاده آمد با آنکه مدت نقش آراستن این دلنشین از تنگ فرصت روزی چندست واگر راست پرسی بکید و پاسی فی فی ازروی حساب درست ساعاتی بیش نیست جمال صورت الفاظ و کمال خوبی معنی و تناسب ترکیب و دیگر بدائع فن بپایه بیش ازبیش بنگر و همه انچه بالغ کلامان

بلند افکار را در کار ست افزون تر از افزون در باب بفرمان گرامی
پایه نقشبند این نگارستان مینو نشان ابهت فروغ جبهه دولت چراغ شبستان
شوکت شهسوار جولانگاه دانائی یکه تاز میدان یکتائی صدر آرای والاپایگاه
مسند طراز دارا بارگاه عمان گوهر خیز اسرار اخبار کشاف حقائق هرگونه آثار
اخیار روشن نهاد فرخ نژاد همایون خطاب عالیجناب والاجاه امیر الملک
نواب سید محمد صدیق حسن خان بهادر دام له المجد والتفاخر پیش ازین در
مطبع شاهجهانی بسنه ۱۲۹۶ هجری بقالب طبع ریخته بودند و خاطر خواه نقشی
برانگیخته همیدون همان مصنف نامدار عالی مقدار بشیوه آرائش و پیرایش
سخنی از تازه افکاران افزود و باغ و بهارش را برنگ دیگر وانمود پس
بار دیگر بعهد دولت مهد بانوی بلند اختر داور دادگستر بهار آرای مملکت
چراغ افروز معدلت فرمان روای هدایت فرمان ایوان نشین فرشته دربان
کشور کشای سکندر نظام سنجر لوای دارا مقام عفت پایه عصمت سایه فرخ
شیم عالی علم جناب نواب شاه جهان بیگم ملقب بگرامی القاب رئیس الرئیسه

اعظم طبقهٔ اعلای ستاره هند و رئیسه بهوپال ادامها الله بالعز والاقبال یگانه کاردان فرزانه لیاقت نشان منشی محمد احمد خانصاحب صوفی اعانه المنان در مطبع مشهور مفید عام واقع مینو سواد اکبرآباد و باهتمام طبعش پرداخت و در اندک فرصت بسر انجام این کار حسن ادارت را کار بالا ساخت

قطعهٔ خاتمه

این نقش از کجاست کش آورده در نظر
اهل رقم کشند خط عجز بر زمین

مانا که در کشیدن نقشی بکار رفت
صنع طراز بندی رنگهای چین

نقشی نظر فریب که گوئی رقم کشان
بر داشتند گرده اش از روی حور عین

نقشی که دیده را همه حیرت نگاه کرد
از یک نظر چو جلوه فروشان مه جبین

نازم نگار بند که طرح بدیع ریخت
سنجم طراز نقش که بنشست دلنشین

خود نقشبند کیست همانا کسی که هست
قدرش بلند نزد شگرفان ورزین

فرخ تبار سید صدیق بن حسن
چشم و چراغ دودهٔ روشندلان دین

وان نقش چیست جامع حکمت سفینهٔ — صورت نمای معنی ارشاد بالیقین
نظمیکه نکته سنج شناسد بهم نهاد — مشتی ز روجواهر و سلکی درثمین
شکرشکن کسی که بانشاد آن شود — گوئی روان کند بدهن جوی انگبین
گسترده بر ورق پی نظاره از رقم — دامیکه چید در ره دل زلف عنبرین
آمد ببزم پرده سرایان معنوی — از وی نوای دلکش و از دیگران طنین
زد خرمنی که خلق بفیضی از آن رسند — گر کشت زار بادیه مرغان دانه چین
صد رنگ گل ز گلشن سنت بجیب کرد — بر خار زار راهی برافشاند آستین
گلشن طراز این چمن دلپذیر را — یا رب بقای عیش بده تا بقای دین

دیگر قطعهٔ تاریخ طبع ریختهٔ خامه نظیری نظیر ظهوری ظهور افتخار الشعرا حافظ خان محمد خان صاحب شهیر سلمه الله القدیر

میر صدیق حسن خان بهادر که مدام — هست دریوزه گر دست تو دامانی چند
قیصرت گفتم و فغفور نوشتم که بود — طرز وصف تو ز خود در رقمه عنوانی چند
این ندانم که منوچهر که و خسرو کیست — دیده ام بر در اقبال تو دربانی چند

سیدود در چشم رتبهٔ دینداری تو — عزت قیصری و شوکت خاقانی چند

بر بلندی که بدان همت حاتم نرسد — بندگان تو برافراخته ایوانی چند

بر فلاطون و ارسطو نکنم حصر که هست — ادب آموز کمال تو دبستانی چند

وسعت عرصهٔ هر فضل و کمالیکه بود — طی کند توسن طبع تو بجولانی چند

مایه دار ادب و فضل بود دیوانت — چیده در چارسوی علم تو دکانی چند

هر غزل آئینهٔ حسن معانی سخن ست — یوسفی جلوه فروش ست بکنعانی چند

موج هر سطر تو صد قافله معنی دارد — زلف هر لفظ بود شام غریبانی چند

نطق من بلبل و رنگینی مضمون تو گل — باد تاراج خیال تو گلستانی چند

لعل مضمون تو رنگی دگری می دارد — همتم سیر نمودست بدخشانی چند

لفظ لفظ ست که صد گونه لطافت دارد — حرف حرف آمده منت کش سامانی چند

چون بهر جای اسیر سخن آمد گوئی — پای دل سلسله فرسودهٔ زندانی چند

سر رهی از قلم مدح طراز یکتا — ناقهٔ شوق بدامان بیابانی چند

[illegible] گلزار تو در خاطر خستهٔ شوق — میزند بر سر هر زخم نمکدانی چند

گاه بر اوج فلک گاه خرامد بر عرش — گام فرسودهٔ افکار تو میدانی چند

در پس پردهٔ هر لفظ درخشد معنی — روشن از شمع خیال تو شبستانی چند

سخت از فلک و سدره و عرش اعلیست — [illegible] دیوان تو با جمع پریشانی چند

افتخار الشعرا ای تو هنرمند شهید — نیز ندز مزمه در بزم سخندانی چند

جلوه فرماست ازین مصرع نادر تاریخ — مایهٔ رشک جهان روکش دیوانی چند ۹۸

تمت

صحت نامہ نفح الطیب

صفحہ	سطر	خطا	صواب
۱۴	۱۲	پرگوہر و درساختہ ام	پرکردہ ام از لعل گہر
۱۵	۷	نمائی	نگاہی
۲۲	۱۱	زاغ	وزاغ
۲۷	"	رو	رد
۳۳	۹	بینی	یابی
۳۸	۴	شد	کی
"	۱۲	در	از
۳۹	۴	دری	کہ در
۵۱	۱۲	والہٴ	والہ
"	"	"	"
[illegible]۲	۴	"	[illegible]
"	"	"	"

صفحہ	سطر	خطا	صواب
۵۶	۹	"	"
۵۷	۸	شادم	ترسم
۵۸	"	شبلت	سبلت
۵۹	۱	آمده	آمدة
"	۷	حرفِ	حرفی
"	۱۳	اعتسافِ	اعتساف
۶۰	۲ حاشیہ	اکیل	اکلیل
"	۵ حاشیہ	اطرفین	الطرفین
۶۷	۴	خورم	خرم
۶۹	۲	دانم	دائم
۷۳	۹	ولیکن	ولیک

بقلم [illegible] محمد حسین لکھنوی

نفح الطيب من ذكر المنزل والحبيب

Date	No.	Date	No.